

خدا جون سلام به روی ماهت...

آپولو ۴

مقبره‌ی بیدادگر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مقبره‌ی بیدادگر



ریک ریوردان
آرزو مقدس

سرشناسه: ریوردان، ریک، ۱۹۶۴-م.

Riordan, Rick

عنوان و نام پدیدآور: مقبره‌ی بیدادگر/ نویسنده: ریک ریوردان، مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۴۷۲ ص: ۱۶/۵×۲۱ س.م.

فروست: آپولو: ۴.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۴۸۳-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The tyrant's tomb, 2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American- 21th century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۰۷۴۷۶

۷۱۷۲۳۰۱



انتشارات پرتقال

آپولو ۴: مقبره‌ی بیدادگر

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم: آرزو مقدس

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: کیوان خسروی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی - فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۴۸۳-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نورحکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۴۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به یاد دایان مارتینز
که زندگی خیلی‌ها را بهتر کرد.
ر.ر

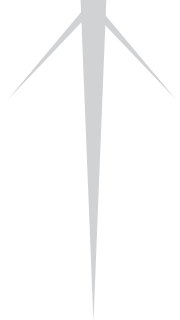
پیشگویی شوم

واژه‌هایی که به حافظه سپرده شده‌اند، می‌سوزند،
پیش از آنکه ماه نو بر فراز کوه شیطان به پا خیزد.
مرد دگرگونی در نبردی سهمگین درآویزد،
تا کشتگان بی‌شمار، سراسر تیبر را فراگیرند.

اینک، خورشید باید راه جنوب را در پیش گیرد،
از ماریپیچ تاریکی به‌سوی سرزمین مرگ سوزان
تا سوار اسب سپید تیزپا را بیابد
و دم‌گوینده‌ی معماها را ز چنگال او برهاند.

لِستِر باید به‌سوی قصری در غرب روان شود؛
دختر دِیتر، ریشه‌های باستانی خود را خواهد یافت.
تنها راهنمای شمدار این راه را می‌داند،
که چکمه‌های دشمنان خویش را به پا کنی و در آن گام بگذاری.

آن‌گاه که هر سه تن نمایان شوند و زنده به تیبر برسد،
تنها در آن هنگام، آپولو به شادی، پای کوبد.



۱

اینجا غذا نداریم
مِگ همه‌ی ماهی سوئدی‌ها را خورد
بی زحمت از نعش کِش ما پیاده شو

به نظر من باید جسد مردگان را به خانه برگرداند.
لطف بی‌غل و غشی است، مگر نه؟ وقتی جنگجویی از پا درمی‌آید، باید هر
کاری از دست برمی‌آید بکنی تا جسدش را برای آیین تشییع برگردانی پیش
نزدیکانش. شاید هم من مثل قدیمی‌ها فکر می‌کنم (هرچه باشد بیشتر از
چهار هزار سال از عمرم می‌گذرد.) اما اگر جسد را آن‌طور که شایسته است
دفن نکنی، به نظرم از ادب به دور است.

مثل آشیل^۱ عوضی در جنگ **تروا**. جسد **هکتور**، قهرمان ترواییان را به ارايه‌اش
بست و تا چند روز دورتادور دیوارهای شهر روی زمین کشید. آخرسر خودم
ژئوس را راضی کردم قلدرخان را مجبور کند جسد هکتور را به پدر و مادرش
برگرداند تا بتوانند او را آن‌طور که سزاوارش است، دفن کنند. حرفم این است
که... ای بابا! برای کسانی که می‌زنید می‌کشید، کمی احترام قائل باشید.

بعدش هم که ماجرای جنازه‌ی **الیور گرامول** پیش آمد. البته خود من
هم زیاد از گرامول خوشم نمی‌آمد، ولی دست بردارید بابا. انگلیسی‌ها اول با

۱. برای توضیح اسم شخصیت‌ها و مکان‌هایی که پررنگ شده‌اند، به راهنمای فهمیدن حرف‌های آپولو در انتهای کتاب مراجعه کنید.

تشریفات و احترام دفنش کردند، بعد به این نتیجه رسیدند که از او متنفرند و نبش قبرش کردند و جسدش را «اعدام» کردند. سپس سرش را بر نیزه کردند و بعد از ده‌ها سال که از سرِ نیزه افتاد، تا نزدیک سیصد سال بعد مثل گوی برفین چندش‌آوری بین مجموعه‌دارها دست‌به‌دست می‌شد. آخرسر، در دهه‌ی شصت میلادی، خودم رفتم در گوش آدم‌های پرنفوذ گفتم بسه دیگه. من ایزد آپولو هستم و دستور می‌دم بیرین این رو دفن کنین. حالم رو به هم زدین.

وقتی نوبت رسید به جیسون گریس^۱، دوست به‌خاک‌افتاده و برادر ناتنی‌ام، حاضر نبودم کار را به قضاو قدر واگذار کنم. تصمیم گرفتم خودم شخصاً جسدش را تا اردوگاه ژوپیتر همراهی کنم و با تشریفات کامل به خاک بسپارم. معلوم شد، تصمیم خوبی گرفته‌ام؛ چون غول‌های مردارخوار به ما حمله کردند و بساطی شد که بیا و ببین.

وقتی هواپیمای شخصی‌مان در فرودگاه اوکلند فرود آمد، غروب بود و خلیج سانفرانسیسکو مثل یک دیگ پر از مس مذاب بود. می‌گویم هواپیمای شخصی ما، اما در واقع منظورم سفر چارتری است که هدیه‌ی خداحافظی دوستان، پایپر مک‌لین^۲ و پدرش بود که ستاره‌ی سینماست. (همه باید دست‌کم یک دوستی که یکی از والدینش ستاره‌ی سینماست، داشته باشند.) کنار باند فرودگاه، غافلگیری دیگری در انتظارمان بود که حتماً پایپر و پدرش ترتیب داده بودند: یک ماشین نعش‌کش سیاه و براق.

من و مگ مک‌کافری^۳ کمی روی باند قدم زدیم تا پاهایمان باز شود و خدمه‌ی فرودگاه، در سکوئی غم‌زده، تابوت جیسون را از قسمت بار هواپیمای بیسنا پیاده کردند. تابوت براق که از چوب ماهون بود در نور عصرگاه برق

1. Jason Grace

2. Piper McLean

3. Meg McCaffrey

می‌زد و یراق‌های برنجی‌اش درخششی سرخ‌رنگ داشتند. از زیبایی‌اش متنفر بودم. مرگ نباید زیبا باشد.

خدمه تابوت را در ماشین گذاشتند و بعد چمدان‌هایمان را روی صندلی عقب جا دادند. بار زیادی همراهمان نبود: کوله‌پشتی‌های من و مگ، کمان و تیردان من با یوکللی‌ام به همراه یکی دو دفتر طراحی و ماکتی مقوایی که میراث جیسون برای ما بود.

مدارکی را امضا کردم و به تسلیت‌گویی خدمه‌ی پرواز گوش دادم. سپس با مسئول کفن‌و‌دفن دست دادم که سوئیچ ماشین نعش‌کش را داد به من و راهش را کشید و رفت.

زل زدم به سوئیچ و بعد به مگ مک‌کافری نگاه کردم که کله‌ی یک ماهی‌سوئدی^۱ را می‌جوید. پنج شش جعبه از این خوراکی‌های کِشی قرمز در هواپیما گذاشته بودند اما حالا دیگر اثری ازشان نمانده؛ مگ اکوسیستم ماهی‌سوئدی‌ها را یک‌تنه به آستانه‌ی فروپاشی رساند.

پرسیدم: «من باید راندگی کنم؟ این نعش‌کش رو کرایه کرده‌ان؟ گمون نکنم بشه با گواهینامه‌ی نوجوانان ایالت نیویورک که من دارم، پشت این ماشین نشست.»

مگ شانه بالا انداخت. در طول پرواز، پایش را توی یک کفش کرده بود که می‌خواهد روی مبل هواپیمای سسنا ولو شود؛ برای همین هم موهای کوتاهش به یک طرف سرش چسبیده بود و گوشه‌ی نوک‌تیز و نگین‌دار عینک گربه‌ای‌اش مثل باله‌ی براق کوسه‌ای از لای موهایش زده بود بیرون. بقیه‌ی لباس‌هایش هم همین‌قدر مایه‌ی آبروریزی بود: کتانی‌های ساق‌بلند قرمز و کهنه، جوراب‌شلواری زرد دررفته و پیراهن سبزی که تا زانویش می‌رسید، این پیراهن هدیه‌ی مادر پرس‌ی جکسون^۲ بود و مگ خیلی

۱. پاستیل‌هایی به‌شکل ماهی که در سوئد تولید می‌شدند و با نام تجاری ماهی‌سوئدی به آمریکا صادر شدند.

2. Percy Jackson

دوستش داشت. وقتی می‌گویم خیلی دوستش داشت منظورم این است که این پیراهن جنگ‌های پرشماری را از سر گذرانده بود، بارها شسته و رفته شده بود و بیشتر از آنکه شبیه لباس باشد، به بالنی شباهت پیدا کرده بود که بادش خالی شده است. اما چیزی که مگ دور کمرش می‌بست، از همه مهم‌تر بود: کمر بند باغبانی‌اش که چندین جیب داشت و فرزندان **دیمتر** هرگز بدون آن از خانه خارج نمی‌شدند.

مگ گفت: «من که گواهینامه ندارم.» انگار لازم بود یادم بیندازد که اختیار زندگی‌ام افتاده دست یک بچه‌ی دوازده‌ساله. بعد اضافه کرد: «من جلو می‌شینم.»

به نظرم درست نبود وقتی آدم می‌خواهد سوار ماشین نعش کش شود، بگوید «من جلو می‌شینم.» با این حال، مگ جست‌و خیزکنان رفت سمت صندلی کنار راننده و سوار شد. من هم نشستم پشت فرمان. طولی نکشید که از فرودگاه خارج شدیم و سوار بر ماشین سیاه و مایه‌ی غصه‌مان در بزرگراه بین‌ایالتی ۸۸۰ راه افتادیم.

آه، خلیج سانفرانسیسکو... اینجا خیلی خوش گذرانده بودم. این فرورفتگی جغرافیایی پهن‌آور و کج‌وکوله پر بود از آدم‌ها و مکان‌های جالب. عاشق تپه‌های سبز و طلایی‌اش بودم و ساحل مه‌گرفته و میله‌های پیچ‌درپیچ و درخشان پل‌هایش و ترتیب عجیب‌وغریب محله‌هایی که، مثل مسافره‌ای مترو در ساعت شلوغی، زیگ‌زاگی کنار هم جا گرفته‌اند.

قدیم‌ندیم‌ها، در دهه‌ی پنجاه میلادی، در باپ‌سیتی^۱ که در خیابان فیلمور^۲ بود، با دیزی گیلپسی^۳ ساز می‌زدیم. در طول **تابستان عشق**، در پارک گلدن گیت^۴، با گریتفول دِد^۵ یک اجرای بداهه^۶ گذاشتم. (عجب پسرهای گلی

1. Bop City

2. Fillmore

3. Dizzy Gillespie

4. Golden Gate

۵. Grateful Dead: گروه موسیقی آمریکایی که در سال ۱۹۶۵ تشکیل شد.

۶. به گونه‌ای از اجرای تئاتر یا موسیقی گفته می‌شود که هنرمندان بدون تمرین قبلی قطعه‌ای را اجرا می‌کنند.

دوستش داشت. وقتی می‌گویم خیلی دوستش داشت منظورم این است که این پیراهن جنگ‌های پرشماری را از سر گذرانده بود، بارها شسته و رفته شده بود و بیشتر از آنکه شبیه لباس باشد، به بالنی شباهت پیدا کرده بود که بادش خالی شده است. اما چیزی که مگ دور کمرش می‌بست، از همه مهم‌تر بود: کمر بند باغبانی‌اش که چندین جیب داشت و فرزندان **دیمتر** هرگز بدون آن از خانه خارج نمی‌شدند.

مگ گفت: «من که گواهینامه ندارم.» انگار لازم بود یادم بیندازد که اختیار زندگی‌ام افتاده دست یک بچه‌ی دوازده‌ساله. بعد اضافه کرد: «من جلو می‌شینم.»

به نظرم درست نبود وقتی آدم می‌خواهد سوار ماشین نعش کش شود، بگوید «من جلو می‌شینم.» با این حال، مگ جست‌و خیزکنان رفت سمت صندلی کنار راننده و سوار شد. من هم نشستم پشت فرمان. طولی نکشید که از فرودگاه خارج شدیم و سوار بر ماشین سیاه و مایه‌ی غصه‌مان در بزرگراه بین‌ایالتی ۸۸۰ راه افتادیم.

آه، خلیج سانفرانسیسکو... اینجا خیلی خوش گذرانده بودم. این فرورفتگی جغرافیایی پهن‌آور و کج‌وکوله پر بود از آدم‌ها و مکان‌های جالب. عاشق تپه‌های سبز و طلایی‌اش بودم و ساحل مه‌گرفته و میله‌های پیچ‌درپیچ و درخشان پل‌هایش و ترتیب عجیب‌وغریب محله‌هایی که، مثل مسافره‌ای مترو در ساعت شلوغی، زیگ‌زاگی کنار هم جا گرفته‌اند.

قدیم‌ندیم‌ها، در دهه‌ی پنجاه میلادی، در باپ‌سیتی^۱ که در خیابان فیلمور^۲ بود، با دیزی گیلپسی^۳ ساز می‌زدیم. در طول **تابستان عشق**، در پارک گلدن گیت^۴، با گریتفول دِد^۵ یک اجرای بداهه^۶ گذاشتم. (عجب پسرهای گلی

1. Bop City

2. Fillmore

3. Dizzy Gillespie

4. Golden Gate

۵. Grateful Dead: گروه موسیقی آمریکایی که در سال ۱۹۶۵ تشکیل شد.

۶. به گونه‌ای از اجرای تئاتر یا موسیقی گفته می‌شود که هنرمندان بدون تمرین قبلی قطعه‌ای را اجرا می‌کنند.

بودند، ولی آیا آن تکنوازی‌های پانزده دقیقه‌ای واقعاً لازم بود؟) دهی هشتاد، در اوکلند با استن بورل^۱ که به نام ام‌سی همر^۲ هم شناخته می‌شود و از بنیان‌گذاران موسیقی پاپ‌رپ بود، معاشرت می‌کردم. نمی‌توانم اعتبار آثار هنری استن را مال خود کنم اما وقت انتخاب لباس، راهنمایی‌اش می‌کردم. آن شلوارهای سنبادی با لمه‌ی طلایی را یادتان هست؟ فکر من بود. قابل دوستداران دنیای مد و طراحی لباس را ندارد.

خلیج سانفرانسیسکو خاطرات خوشی را به یادم می‌آورد. اما همین‌طور که رانندگی می‌کردم، نگاهم بی‌اختیار به‌سوی شمال غربی کشیده می‌شد، به‌سوی مارین کاونتی^۳ و قلعه‌ی تاریک کوه تاملپیس^۴. ما ایزدان آنجا را به نام **کوه اوتریس**^۵ می‌شناسیم که جایگاه **تایتان**‌هاست. گرچه دشمنان باستانی‌مان شکست خورده بودند و قصرهایشان ویران شده بود، هنوز هم جاذبه‌ی نحس آنجا را احساس می‌کردم؛ مثل آهن‌ربایی که سعی می‌کرد آهن را از خون بدنم، که حالا میرا شده بود، بیرون بکشد.

سعی کردم این حس را از خودم دور کنم. مشکلات دیگری پیش رویمان بود. تازه، ما راهی اردوگاه ژوپیتر بودیم... منطقه‌ی خودی‌ها که این طرف خلیج بود. مگ به‌عنوان نیروی کمکی همراهم بود و ماشین نعش‌کشی را می‌راندم. چه مشکلی ممکن بود پیش بیاید؟

آزادراه نیمیتز^۶ در زمین‌های هموار شرق خلیج می‌پیچید و از کنار انبارها و اسکله‌ها، فروشگاه‌ها و ردیف ویلاهای فکسنی می‌گذشت. مرکز شهر اوکلند، در سمت راستمان قد برافراشته بود و توده‌ی جمع‌وجور ساختمان‌های بلندش طوری در برابر همسایه‌ی باحال‌ترش، یعنی سانفرانسیسکو در طرف دیگر خلیج، صف‌آرایی کرده بود که انگار می‌گفت: ما اوکلندیم! ما هم وجود داریم!

1. Stan Burrell

2. MC Hammer

3. Marin County

4. Tamalpais

5. Othrys

6. Nimitz

مگ روی صندلی‌اش لم داد، کتانی‌های قرمزش را روی داشبورد گذاشت و شیشه‌اش را داد پایین.

گفت: «از اینجا خوشم می‌آد.»

گفتم: «تازه از راه رسیده‌ایم که از چی‌ش خوشت اومده؟ انبارهای متروکش؟ تابلوی رستوران وافل و جوجه‌ی بو؟»
«از طبیعتش.»

«سیمان هم جزو طبیعت حساب می‌شه؟»

«درخت هم داره. گیاه‌های گل‌دار هم هست. هواش مرطوبه. اوکالپیتوس‌هاش بوی خوبی می‌دن. نه که مثل...»

لازم نبود جمله‌اش را تا آخر بگوید. دورانی که در جنوب کالیفرنیا گذرانده بودیم، با گرمای سوزان، خشکسالی شدید و آتش‌سوزی‌های مهارناپذیر همراه شده بود؛ همه‌اش هم زیرِ سرِ ماریچ آتشین بود که کالیگولا و مده‌آ، رفیق ساحره‌اش که از شدت نفرت به جنون کشیده شده بود، اختیارش را به دست گرفته بودند. خلیج سانفرانسیسکو درگیر این مشکلات نبود. دست‌کم فعلاً. مده‌آ را که کشتیم، ماریچ آتشین را هم خاموش کردیم. سیبل اریتره^۲ را آزاد کردیم و آرامش را به مردم میرا و ارواح پُژمرده‌ی طبیعت جنوب کالیفرنیا بازگرداندیم.

اما کالیگولا هنوز هم زنده بود. او و امپراتوران همراهش در شورای سه‌گانه هنوز هم مصمم بودند اختیار همه‌ی پیشگوها را در دست بگیرند، بر جهان مسلط شوند و تقدیر آینده را بر اساس دیدگاه‌های جنون‌آمیز خودشان بنویسند. همین حالا، ناوگان شریر کشتی‌های لوکس کالیگولا در حال پیشروی به سوی سانفرانسیسکو بود تا به اردوگاه ژوپیتر حمله کند. حتی در خیالم هم نمی‌گنجید که کالیگولا چه جهنم ویرانگری برای اوکلند و رستوران وافل و جوجه‌ی بو تدارک دیده.

1. Bo's Chicken 'N' Waffles

2. Erythraean Sibyl

حتی اگر به نحوی موفق می‌شدیم شواری سه‌گانه را شکست بدهیم، بزرگ‌ترین پیشگو، یعنی **پیشگوی دلفی** هنوز هم در اختیار **پایتون**، دشمن خونی و کهن من بود. نمی‌دانستم در وضعیت کنونی‌ام که به شکل پسر شانزده‌ساله‌ای ناتوان درآمده بودم، چطور ممکن بود بتوانم او را شکست بدهم. اما خب، همه چیز غیر از این روبه‌راه بود و اوکالیپتوس‌ها خوش‌بو بودند. به خروجی بزرگراه بین‌ایالتی ۵۸۰ که رسیدیم، سرعت ماشین‌ها کم شد؛ راننده‌های کالیفرنمایی عادت نداشتند به رسم احترام، به ماشین نعش‌کش راه بدهند. شاید پیش خودشان می‌گفتند دست‌کم یکی از سرنشینان ماشین ما قبلاً مرده است و برای همین عجله نداریم.

مگ با دکمه‌ی شیشه‌ی پنجره‌اش بازی‌بازی می‌کرد و هی شیشه را بالا و پایین می‌داد. ویژژژژ. ویژژژژ. ویژژژژ.

پرسید: «مسیر اردوگاه ژوپیترو رو بلدی؟»

«معلومه.»

«آخه درباره‌ی اردوگاه دورگه‌ها هم همین رو می‌گفتی.»

«آخرش که رسیدیم!»

«یخ‌زده و نیمه‌جون بودیم!»

دستم را رو به جایی نامشخص حوالی تپه‌های اوکلند تکان دادم. «ببین، ورودی اردوگاه همون جاست. یه ورودی مخفی داره توی **تونل کالدکات**^۱ یا یه جایی همون طرف‌ها.»

«یا یه جایی همون طرف‌ها؟»

اعتراف کردم: «خب، من که تا حالا با ماشین نرفته‌ام اردوگاه ژوپیترو. معمولاً سوار ارابه‌ی پرشکوه خورشید از آسمون می‌آم پایین. ولی می‌دونم ورودی اصلی‌ش توی **تونل کالدکات**ه. احتمالاً تابلو داره، شاید حتی گذر مخصوص نیمه‌ایزدان هم داشته باشه.»

1. Caldecott

مگ از بالای عینکش نگاهم کرد. «تو خنگ‌ترین ایزد دنیایی.» سپس شیشه‌اش را برای آخرین بار با صدای ویژژژ-شولومپ داد بالا که بدجوری من را یاد تیغهی گیوتین انداخت.

به شمال شرق پیچیدیم و وارد بزرگراه ۲۴ شدیم. هرچه به تپه‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم، راه‌بندان کمتر می‌شد. گذرهای غیرهم‌سطح از کنار محله‌هایی می‌گذشت پر از خیابان‌های پرپیچ‌وخم، درخت‌های همیشه‌سبز و خانه‌هایی با گچ‌بری سفید که در سراسیمبی چمن‌پوش تنگ‌دره‌ها جا خوش کرده بودند. یکی از تابلوهای بزرگراه وعده داد: **ورودی تونل کالدکات ۳/۲ ک.م.** دیدن این تابلو باید خیالم را راحت می‌کرد. خیلی زود از مرز اردوگاه ژوپیتتر می‌گذشتیم و به دره‌ای وارد می‌شدیم که به‌شدت از آن محافظت می‌کردند و با جادو از دید دیگران پنهان بود، جایی که یک **لژیون رومی** کامل می‌توانست دست‌کم تا مدتی در برابر نگرانی‌هایم از من محافظت کند.

پس چرا موهای پس‌گردنم مثل کرم‌های دریایی می‌لرزیدند؟ یک جای کار عیب داشت. ناگهان متوجه شدم شاید به‌خاطر خطر رویارویی‌مان با کالیکولا در آینده یا پایگاه قدیمی تایتان‌ها در کوه تاملپیس نباشد که از وقتی فرود آمده‌ایم دلم این‌قدر شور می‌زند، شاید به‌خاطر چیزی باشد که خیلی نزدیک‌تر است... چیزی بدسگال که نزدیک‌تر می‌شود.

به آینده‌ی عقب نگاه کردم. در آن‌سوی پرده‌ی نازک پنجره‌ی عقب، چیزی ندیدم جز ماشین‌های پشت سرمان. اما روی سطح براق در تابوت جیسون، چشمم به انعکاس حرکت شبی تیره افتاد که بیرون ماشین بود... انگار شیء پرنده‌ای هم‌قد و قوای آدمیزاد، پروازکنان از کنار ماشین نعش‌کش رد شده بود. سعی کردم صدایم عادی باشد و گفتم: «چیزه، مگ؟ تو چیزی پشت سرمون می‌بینی که غیرعادی باشه؟»

«مثلاً چه‌جوری غیرعادی باشه؟»

گرومب.

ماشین طوری جلو پرید که انگار به یک تریلی پر از آهن قراضه بسته شده و با آن کشیده بودندش. دو فرورفتگی، شبیه جای پا، در سقف روکش دار بالای سرم پدیدار شد.

مگ نتیجه گیری کرد: «یه چیزی روی سقف فرود اومد.»
«خسته نباشی، شرلوک مک کافری! می تونی از دستش خلاصمون کنی؟»
«من؟ چه جوری؟»

سؤالش زیادی منطقی بود و اعصاب آدم را خرد می کرد. مگ می توانست انگشترهای انگشت وسطش را به دو شمشیر طلایی مرگ بار تبدیل کند اما اگر در جایی به تنگی فضای داخل یک ماشین نعش کش این کار را می کرد، (الف) جا نداشت شمشیرهایش را تکان بدهد و (ب) ممکن بود بزند شکم من یا خودش را سفره کند.

جیر. جیر. موجود روی سقف جای پایش را مثل موج سوارهای روی تخته تنظیم کرد و فرورفتگی ها عمیق تر شدند. لابد خیلی خیلی سنگین بود که پاهایش این طور در سقف آهنی فرورفته بود.

بغضی راه گلویم را بست. دست هایم روی فرمان به لرزه افتادند. دلم می خواست کمان و تیردانم را از روی صندلی عقب بردارم اما نمی توانستم از آن ها استفاده کنم. شلیک کردن سلاح های پرتابی حین رانندگی کار خیلی خطرناکی است، بچه ها.

به مگ گفتم: «شاید بد نباشه پنجره رو باز کنی، سرت رو ببری بیرون و بهش بگی بره دنبال کارش.»

«اممم، نمی خوام. نمی شه سعی کنی از روی ماشین بندازی ش؟» (پناه بر ایزدان، عجب بچه ی لج بازی است.)

قبل از اینکه فرصت کنم توضیح بدهم چنین پیشنهادی برای وقتی که با سرعت هشتاد کیلومتر بر ساعت در بزرگراه رانندگی می کنی، خیلی وحشتناک است، صدایی شنیدم شبیه باز شدن در یک قوطی کنسرو آلومینیومی؛ همان

صدای تندوتیز فس فس خارج شدن هوا از زیر آهن. پنجه‌ای تیزچنگال سقف را سوراخ کرد، چنگال سفید و چرک‌گرفته‌اش هم‌اندازه‌ی نوک دریل بود. بعد چنگال دیگری ظاهر شد و یکی دیگر هم پشت سر آن آمد تا اینکه ده چنگال تیز و سفید از روکش سقف بیرون زد... درست به اندازه‌ی ناخن‌های دو دست خیلی گنده.

فریاد کشیدم: «مگ؟ می‌شه...؟»

نمی‌دانم چطور ممکن بود جمله‌ام را تمام کنم. مواظبم باشی؟ این جونور رو بکشی؟ عقب رو نگاه کنی ببینی لباس زیر تمیز دارم یا نه؟ سقف ماشین را طوری از جا کند، انگار ما هدیه‌ی تولدش هستیم، خیلی بی‌ادب بود و نگذاشت حرفم را تا آخر بزنم.

جانوری انسان‌نما و غول‌مانند با پوست چروکیده از آن‌سوی لبه‌های نوک‌تیز حفرة‌ی بالای سرمان به من زل زده بود. خز سیاه و آبی تنش شبیه پوست مگس بود، چشم‌هایش به شکل گوی‌هایی سپید و مه‌آلود و تُف از نیش‌های تیزش روان بود. تن‌پوشی از پره‌های چرب و سیاه دور کمرش تکان‌تکان می‌خورد و بویی که از آن برمی‌خاست، از سطل‌آشغال هم بدتر بود؛ حرفم را باور کنید، قبلاً چند باری افتاده‌ام توی سطل‌آشغال.

موجود روی سقف زوزه سر داد: «غذا!»

من سر مگ فریاد زدم: «بکشش!»

مگ جواب داد: «فرمون رو بچرخون!»

یکی از ویژگی‌های اعصاب‌خردکن و پرشمار گیر افتادن در این تن میرای ناتوان این است: من برده‌ی مگ مک‌کافری بودم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه از دستورهای مستقیم او پیروی کنم. برای همین هم وقتی فریاد زد «فرمون رو بچرخون» فرمان را سریع چرخاندم به سمت راست. حرکت ماشین نعش‌کش زیبا بود؛ یک‌بری از سه لاین بزرگراه پر از ماشین گذشت، یکراست از وسط گاردریل رد شد و افتاد داخل دره‌ی عمیق زیر بزرگراه.

۲

کارتِ قشنگ نیست، داداش
این داداشمون می‌خواست داداش گلم رو بخوره
اون جنازه‌ی داداش مرده‌ی منه، داداش

عاشق ماشین پرنده‌ام. البته ماشین‌هایی که واقعاً پرواز کنند.
وقتی ماشین نعش‌کش به جاذبه‌ی صفر رسید، کسری از ثانیه فرصت
داشتم از منظره‌ی زیر پایم لذت ببرم: دریاچه‌ای کوچک و زیبا که دورتادورش
درخت اوکالیپتوس و پیاده‌راه داشت، آن‌طرف دریاچه هم چند نفری برای
پیک‌نیک عصرگاهی آمده و روی زیراندازهایشان دراز کشیده بودند.
جایی در پس ذهنم فکر کردم: خب خوب شد، دست‌کم شاید بیفتیم
توی آب.

بعد افتادیم... اما نه در جهت دریاچه، بلکه در جهت درخت‌ها.
صدایی از گُلوی من خارج شد شبیه نُت دوی زیری که لوچیانو پاواروتی
در دُن جووانی^۱ می‌خواند و فرمان را دودستی چسبیدم.
همین‌طور که شیرجه می‌زدیم بین درخت‌های اوکالیپتوس، غول مردارخوار
از روی سقف غیب شد... انگار شاخه‌های درخت عمداً آن را مثل مگسی کنار
زده بودند. به نظر می‌رسید بقیه‌ی شاخه‌ها هم دور ماشین خم می‌شدند تا
سرعت سقوطمان را کم کنند. یکی‌یکی بین تنه‌های برگ‌پوش درختانی که

۱. Don Giovanni: اپرایی در دو پرده، آهنگ‌سازی این اپرا را موتزارت انجام داده است.

بوی شربت سینه می دادند، فروافتادیم تا اینکه با صدای گوش خراشی روی چهار چرخ ماشین فرود آمدیم. حالا که دیگر کار از کار گذشته بود، ایربگ ماشین باز شد و سر من را به پشتی صندلی کوبید.

شکل های آمیبمانندی جلوی چشمم به حرکت درآمدند. طعم خون گلویم را سوزاند. سعی کردم دستگیره‌ی در را با دستم پیدا کنم، به زور خودم را از لای ایربگ و صندلی کشیدم بیرون و افتادم روی چمن سرد و خنک زمین. گفتم: «وووق!»

صدای بالا آوردن مگ را هم از جایی همان نزدیکی ها شنیدم. دست کم یعنی هنوز زنده بود. سمت چپم، حدود سه متر آن طرف تر صدای برخورد امواج دریاچه به ساحل را می شنیدم. درست بالای سرم، جایی نزدیک نوک بلندترین درخت اوکالپیتوس، دوست غول سیاه و آبی مان که در قفسی از شاخه ها گیر افتاده بود، می غرید و تقلا می کرد.

به زور روی زمین نشستیم. دماغم زق زق می کرد. احساس می کردم سینوس هایم را پر از ویکس کرده اند. «مگ؟»

تلوتلو خوران از جلوی ماشین ظاهر شد. پای چشم هایش داشت کبود می شد که بی شک کار ایربگ سمت مسافر بود. عینکش سالم اما کج شده بود. «اصلاً بلد نیستی فرمون رو بچرخونی!»

اعتراض کردم: «پناه بر ایزدان! خودت دستور دادی...» اما انگار مغزم ناگهان از کار افتاد. «وایستا ببینم. چطوری زنده موندیم؟ تو شاخه های درخت رو خم کردی؟»

«خب معلومه. ولی دیگه زورشون نمی رسه هیولا رو بیشتر از این نگه دارن. خودت رو آماده کن.» دست هایش را تکانی داد و دو شمشیر طلا و تیغه خمیده اش ظاهر شدند. مگ شمشیرها را مثل چوب دستی های اسکی روی زمین گذاشت که نیفتد.

فریاد زدم: «چی؟ وایستا ببینم. نه. آمادگی ش رو ندارم!»

در سمت راننده را گرفتم و به زور روی پاهایم ایستادم. آن طرف دریاچه، کسانی که آمده بودند پیک نیک، از روی زیراندازهایشان بلند شدند. گمان کنم نعلش کشی که از آسمان افتاده بود پایین، توجهشان را جلب کرده بود. چشمم تار می دید اما این جماعت عجیب به نظر می رسیدند... یکی شان زره به تن داشت؟ پاهای آن یکی شبیه پای بز بود؟ حتی اگر خودی بودند هم فاصله شان خیلی بیشتر از آن بود که به داد ما برسند.

لنگ لنگان رفتم سمت ماشین و در عقب را باز کردم. تابوت جیسون عقب ماشین صحیح و سالم به نظر می رسید. کمان و تیردانم را برداشتم. یوکللی ام زیر صندلی عقب گم و گور شده بود. باید بدون کمک آن از پس این غول برمی آمدم. بالای سرمان، جانور روزه کشید و خودش را به قفس شاخه ها کوید.

مگ تلوتلو خورد. پیشانی اش عرق کرده بود. سپس غول مردارخوار خودش را آزاد کرد، شیرجه زد و فقط چند متر آن طرف تر از ما فرود آمد. امیدوار بودم وقتی روی زمین فرود می آید پاهایش بشکند اما از این شانس ها نداشتیم. چند قدم برداشت و پاهایش فرو رفتگی های خیزی در چمن به جا گذاشتند، سپس راست ایستاد و غرید. دندان های تیز و سفیدش شبیه نرده های سفیدکاری شده ای بودند که باهم می زدند.

جیغ کشید: «می کشم و می خورم!»

چه صدای آهنگین و دلنشینی داشت؛ می توانست خواننده ای اصلی گروه های موسیقی نروژی بشود.

با صدایی جیغ مانند گفتم: «وایستا! من... من تو رو می شناسم.» طوری انگشتم را تکان تکان دادم انگار می شد این طوری حافظه ام را با هندل زدن به کار بیندازم. کمان در دست دیگرم لرزید و تیرها در تیردان تلق تلوک کردند. «وایستا، وایستا، الان یادم می آید!»

غول تردید کرد. من همیشه معتقد بودم که همه ی موجودات هوشمند خوششان می آید شناخته شوند. چه ایزد باشیم، چه آدمیزاد و چه غول

مردارخواری که تف از دهانش روان است و لُنگی از پَرِ کرکس به کمرش بسته، خوشمان می‌آید دیگران ما را بشناسند، ناممان را به زبان بیاورند و از وجودمان آگاه باشند.

مسلماً داشتم سعی می‌کردم کمی وقت تلف کنم. امیدوار بودم نفس مگ جا بیاید، به جانور حمله کند و مثل رشته‌های پاپاردله^۱ چنندش غولی تکه‌تکه‌اش کند. اما این جور که معلوم بود، مگ فعلاً فقط می‌توانست شمشیرهایش را بزند زیر بغلش. فکر کردم لابد کنترل شاخه‌های درختان تنومند کار سختی است، اما خب نمی‌شد صبر کند بعد از کشتن جناب پوشک‌کرکسی از پا بیفتد؟

وایستا ببینم. پوشک‌کرکسی... دوباره به گول نگاه کردم: خز خال خال سیاه و آبی تنش، چشم‌های مات، دهان گنده و سوراخ‌دماغ‌هایی که به شکل شکاف‌های عمودی بودند. بوی گوشت گندیده می‌داد. پره‌های تن جانوری مردارخوار را هم تن کرده بود...

گفتم: «من تو رو می‌شناسم. تو یه **یورینوموس** هستی.»
می‌خواهم شما را به چالشی دعوت کنم: وقتی زیانتان مثل سرب سنگین شده، بدن‌تان از وحشت می‌لرزد و ایربگ یک ماشین نعش‌کش هم مش‌ت محکمی به صورت‌تان کوبیده، جمله‌ی تویه یورینوموس هستی را به زبان بیاورید. لب‌های غول مردارخوار تاب برداشت و باریکه‌های نقره‌ای‌رنگ بزاق از چانه‌اش جاری شد. «**آره! غذا اسمم رو گفت!**»

اعتراض کردم: «و... ولی تو که جنازه می‌خوری! جات توی جهان زیرینه و واسه **هادس** کار می‌کنی!»

غول سرش را کج کرد، انگار سعی می‌کرد واژه‌های **جهان زیرین** و **هادس** را به یاد بیاورد. به نظر می‌رسید به اندازه‌ی واژه‌های می‌کشم و می‌خورم از آن‌ها خوشش نیامده.

۱. pappardelle: رشته‌های پاستای پهن و تخت